

هیلری پاتنم

منتخب مقاله‌های فلسفی

تدوین
کاوه لاجوردی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۱

فهرست مطالب

هفت	یادداشت تدوینگر
چهارده	مترجمان
پانزده	واژه‌نامه

۱	I. فلسفه‌ی زبان
۵	معنا و ارجاع
۱۹	نگاهی دوباره به ”دو جزم“
۳۳	مغزهای در خُمره
۵۵	آیا آب ضرورتاً H_2O است؟

۸۷	II. فلسفه‌ی علم
۹۱	این‌جوری نیست ضرورتاً
۱۰۷	قضیه‌ی کریگ
۱۱۹	ریاضیات بدون مبانی
۱۴۱	’تقویت‘ نظریه‌ها

۱۶۷	III. فلسفه‌ی ذهن
۱۷۱	ذهن‌ها و ماشین‌ها
۱۹۹	ماهیتِ حالت‌های ذهنی
۲۱۳	ضمیمه: پاتنم، هیلری
۲۲۵	نقدِ کتاب: بهترین مغزهای ممکن؟

لطفاً ورق بزنید.

- ۲۳۱ ضمیمه‌هایی از زندگی‌نامه‌ی خودنوشتِ پاتم
۲۳۳ ریاضیدان شدن
۲۳۹ نظریه‌ی ارجاع
- ۲۵۱ گزیده‌ای از کتابنامه‌ی پاتم
۲۵۵ نمایه‌ی نام‌های خاص

مترجمان

1967b

بهرام اسدیان. دکتری فلسفه از دانشگاه لندن انگلستان. شاغل در دانشگاه بریستول انگلستان. مترجم کتابی از گراهام پریست در منطق. مؤلف مقالاتی در فلسفه‌ی ریاضیات و در مابعدالطبیعه.

1976

یاسر پوراسماعیل. دکتری فلسفه از پژوهشگاه دانش‌های بنیادی ایران. مترجم مستقل. صاحب ترجمه‌های متعدد، از جمله در فلسفه‌ی ذهن و فلسفه‌ی ادراک حسی.

1965

نوید رشیدیان. دانشجوی کارشناسی فلسفه در دانشگاه تهران.

1981

حامد قدیری. دکتری فلسفه از دانشگاه تربیت مدرس ایران. مترجم مستقل. مؤلف مقالاتی در فلسفه‌ی دین و کتابی درباره‌ی پاتنم.

1962، 1973، 1974، 1990، 1995، 2015ab

کاوه لاجوردی. دکتری فلسفه از دانشگاه تورونتو کانادا. مترجم آثاری از فلسفه‌ی قرن‌های هفدهم و هجدهم. مؤلف مقالاتی در منطق و درباره‌ی ویتگنشتاین.

1960، 1967a، 1994

موسی محمدیان. دکتری تاریخ و فلسفه‌ی علم (گرایش فلسفه‌ی علم) از دانشگاه نوتردام آمریکا، استادیار دانشگاه احمدآباد هند. مؤلف مقالاتی در فلسفه‌ی ذهن و فلسفه‌ی علم.

واژه‌نامه

مترجمان مقاله‌های این مجلد از واژه‌سازیِ غیرضروری پرهیز کرده‌اند و اصل بر این بوده که برای هر اصطلاح انگلیسی از معادل شناخته‌شده‌ی آن (با یکی از معادل‌های شناخته‌شده‌اش) استفاده کنند. در اینجا واژه‌هایی فهرست می‌شود که مترجمان یا تدوینگر ذکرشان را لازم انگاشته‌اند. در مورد بعضی اصطلاحاتی که فقط در یک مقاله کاربرد داشته‌اند در متن همان مقاله اصل انگلیسی به‌دست داده شده است.

antinomy	جدلی‌الطرفین	conscious	آگاه
substance	جوهر	indexical	اشاره‌ای
counterfactual	خلاف‌واقع	[قیاس کنید با ضمیرِ اشاری.]	
cluster	خوشه	intentional	التفاتی
essence	ذات	notion	انگاره
mentalism	ذهن‌گرایی	[برای همه‌ی مقاصدِ عملی، معادل است	
schema	شاکله	با مفهوم.]	
intuition	شهود	synthetic	تألیفی
rigid	صلب	explanation	تبیین
demonstrative	ضمیرِ اشاری	collective	تجمعی
scientism	علم‌زدگی	analytic	تحلیلی
operationally	عملیاتی	conceivable	تصور‌پذیر
sortal	قسمی	decidable	تعیین‌پذیر
intention	قصد	<i>ad hoc</i>	تک‌منظوره
stereotype	کلیشه	mereology	پارشناسی

<i>de re</i>	معطوف به شیء	verify	میرهن کردن
meaning	معنا	extension	مصدق
sense	معنی	[این معادل‌گذاری گرچه شاید بهترین	
concept	مفهوم	انتخاب باشد باری مستعد ایجاد بدفهمی	
	[نگاه کنید به انگاره.]	است. در صحبت از هر خاصیت یا	
stipulate	مقرر کردن	extension	محمول، آنچه در انگلیسی
heuristic	مکاشفه‌ای		خوانده می‌شود مجموعه‌ای است متشکل
deterministic	موجبتی		از همه‌ی افرادی که آن خاصیت را دارند
designator	نشانگر		یا آن محمول در موردشان صدق می‌کند؛
defeasible	نقض‌پذیر		در فارسی، هر یک از آن افراد یکی از
ostensive	نمایان		مصدق‌های آن خاصیت یا آن محمول
modal	وجهی		است.]
Twin Earth	همزاد زمین	intension	مضمون

[1973]

معنا و ارجاع

این آموزه‌ی سنتی که انگاره‌ی “معنا” واجد ابهامِ مصداق/مضمون است، با همه‌ی ناروشنی‌اش، نتایجِ نوعیِ خاصی دارد. این آموزه که معنای هر اصطلاح یک مفهوم است حامل این استلزام بوده است که معانیِ هویت‌ی ذهنی‌اند. اما فرگه بر ضد این “روانشناسی‌گری” طغیان کرد. او که احساس می‌کرد معانی جزو مایملک عمومی‌اند – احساس می‌کرد که معنای واحد را اشخاص متعدد و اشخاص در زمان‌های متفاوت می‌توانند “به‌چنگ آورند” – مفهوم‌ها را (و لذا “مضمون‌ها” یا معناها را) با هویت‌ی انتزاعی یکی گرفت و نه با هویت‌ی ذهنی. اما “به‌چنگ آوردن” این هویت‌ی ذهنی همچنان یک کنش روانشناختی فردی بود. هیچ‌یک از این فیلسوفان تردید نداشتند که فهم یک واژه (دانستنِ مضمون‌اش) صرفاً بودن در یک وضعیتِ روانشناختی خاص است (کمابیش به همان نحو که دانستنِ اینکه عددها را چطور در ذهن‌مان تجزیه کنیم صرفاً بودن در یک وضعیتِ روانشناختی بسیار پیچیده است).
ثانیاً، مثالِ نخ‌نمای دو اصطلاح ‘حیوانِ کلیه‌دار’ و ‘حیوانِ قلب‌دار’ این را نشان می‌دهد که دو اصطلاح می‌توانند مصداقِ واحد داشته باشند ولی با این حال در مضمون تفاوت داشته باشند. اما واضح انگاشته می‌شد که معکوس‌اش غیرممکن است: دو اصطلاح نمی‌توانند در مصداق تفاوت داشته باشند و مضمون واحد داشته باشند. جالب است که هرگز هیچ استدلالی برای این غیرممکن بودن عرضه نشد. این احتمالاً بازتاب‌دهنده‌ی سنتِ فیلسوفانی باستان و قرون وسطایی است که مفروض گرفته بودند که مفهوم متناظر با هر اصطلاح صرفاً ترکیبی عطفی از محمول‌ها است، و لذا مفروض گرفته بودند که مفهوم متناظر با هر اصطلاح باید همواره شرطی لازم و کافی فراهم کند برای قرارگرفتن در مصداق آن اصطلاح. نزد فیلسوفانی نظیر کارنپ که نظریه‌ی مبرهن‌سازی معنا را پذیرفتند، مفهوم متناظر با هر اصطلاح ضابطه‌ای

فراهم می‌کرد (در حالتی ایده‌آل که آن اصطلاح “معنای کامل” می‌داشت) برای تعلق داشتن به مصداق (نه صرفاً به معنی “شرایط لازم و کافی”، بلکه به معنی قوی‌روش‌بازشناسی اینکه آیا چیز داده‌شده‌ای در مصداق قرار می‌گیرد یا نه). پس نظریه‌ی معنا به اینجا رسید که متکی شد بر دو فرضِ بلامناع:

(۱) اینکه دانستنِ معنای هر اصطلاح صرفاً بودن در یک وضعیتِ روانشناختی خاص است (به معنی‌ای از “وضعیتِ روانشناختی” که به آن معنی، وضعیت‌های حافظه و باور “وضعیت‌های روانشناختی” اند؛ البته که هیچ‌کسی گمان نمی‌کرد که دانستنِ معنای یک واژه وضعیت پیوسته‌ای از آگاهی است).

(۲) اینکه معنای هر اصطلاح مصداق‌اش را تعیین می‌کند (به این معنی که یکی بودن مضمون مستلزم یکی بودن مصداق است).

استدلال خواهیم کرد که هیچ انگاره‌ای، چه رسد به هیچ انگاره‌ای از معنا، هر دوی این فرض‌ها را توأمأ برآورده نمی‌کند. مفهوم سنتی معنا مفهومی است که متکی است بر نظریه‌ای غلط.

آیا معانی در سر هستند؟

برای مقصود مثال‌های علمی-تخیلی ذیل، فرض خواهیم کرد که جایی سیاره‌ای هست که آن را همزادِ زمین می‌خوانیم. همزادِ زمین بسیار شبیه زمین است: در واقع، مردم در همزادِ زمین حتی انگلیسی حرف می‌زنند. در واقع، غیر از تفاوت‌هایی که در مثال‌های علمی-تخیلی مان مشخص خواهیم کرد، خواننده می‌تواند فرض کند که همزادِ زمین دقیقاً شبیه زمین است. می‌تواند، اگر بخواهد، حتی فرض کند که روی همزادِ زمین یک *Doppelgänger* — یک کپی یکسان — دارد، اگرچه داستان‌های من به این بستگی نخواهند داشت.

اگرچه در همزادِ زمین برخی مردمان انگلیسی حرف می‌زنند (مثلاً آنانی که خود را “امریکایی” می‌خوانند و آنانی که خود را “کانادایی” می‌خوانند و آنانی که خود را “انگلیسی” می‌خوانند، و غیره)، عجیب نیست که بین انگلیسی استاندارد و گویش‌های انگلیسی‌ای که در همزادِ زمین صحبت می‌شود چند تفاوت کوچک باشد. از خصیصه‌های همزادِ زمین یکی این است که مایعی که “آب” می‌خواندش H_2O نیست بلکه مایع متفاوتی است که فرمول شیمیایی‌اش بسیار طولانی و پیچیده است. این فرمول شیمیایی را به سادگی به شکل XYZ خلاصه خواهیم کرد. فرض خواهیم کرد که در دماها و فشارهای متعارف، XYZ از آب قابل تشخیص نیست. نیز،

فرض خواهیم کرد که اقیانوس‌ها و دریاچه‌ها و دریا‌های همزادِ زمین حاوی XYZ اند و نه آب، و در همزادِ زمین XYZ می‌بارد و نه آب، و غیره.

اگر یک وقتی سفینه‌ای فضایی از زمین به همزادِ زمین برود، آنگاه فرض در ابتدا بر این خواهد بود که 'آب' در زمین و همزادِ زمین معنای واحدی دارد. این فرض اصلاح خواهد شد وقتی که کشف شود که "آب" در همزادِ زمین XYZ است، و سفینه‌ی فضایی زمینی چیزی شبیه به جمله‌ی ذیل گزارش خواهد کرد.

"در همزادِ زمین واژه‌ی 'آب' یعنی XYZ".

به شکلِ قرینه، اگر یک وقتی سفینه‌ای فضایی از همزادِ زمین به زمین بیاید، آنگاه فرض در ابتدا بر این خواهد بود که واژه‌ی 'آب' در همزادِ زمین و زمین معنای واحدی دارد. این فرض اصلاح خواهد شد وقتی که کشف شود که "آب" در زمین H_2O است، و سفینه‌ی فضایی همزادِ زمینی گزارش خواهد کرد:

"در زمین واژه‌ی 'آب' یعنی H_2O ".

توجه کنید که درباره‌ی مصداقِ اصطلاح 'آب' هیچ مشکلی نیست: این واژه حقیقتاً دو معنای متفاوت دارد (چنانکه می‌گوییم): در آن معنی‌ای که در همزادِ زمین به‌کار می‌رود، در معنیِ آب H_2O ، آنچه ما "آب" می‌خوانیم حقیقتاً آب نیست، در حالی که در آن معنی‌ای که در زمین به‌کار می‌رود، در معنیِ آب H_2O ، آنچه همزادِ زمینیان "آب" می‌خوانند حقیقتاً آب نیست. مصداقِ 'آب' در معنیِ آب H_2O مجموعه‌ی همه‌ی آن کلیت‌هایی است که تشکیل شده از مولکول‌های H_2O ، یا چیزی نظیر این؛ مصداقِ آب در معنیِ آب H_2O همه‌ی آن کلیت‌هایی است که تشکیل شده از مولکول‌های XYZ، یا چیزی نظیر این.

حالا بیایید زمان را به عقب برگردانیم، به حدود ۱۷۵۰. گوینده‌ی انگلیسی‌زبان زمینی نوعی نمی‌دانست که آب تشکیل شده است از هیدروژن و اکسیژن، و گوینده‌ی انگلیسی‌زبان همزادِ زمینی نوعی نمی‌دانست که "آب" تشکیل شده است از XYZ. یک چنین گوینده‌ی انگلیسی‌زبان زمینی نوعی را اسکار_۱ بگیرید، و اسکار_۲ را همتای او در همزادِ زمین بگیرید. می‌توانید فرض کنید که هیچ باوری نیست که اسکار_۱ درباره‌ی آب داشته است که اسکار_۲ درباره‌ی "آب" نداشته است. اگر بخواهید، می‌توانید حتی فرض کنید که اسکار_۱ و اسکار_۲ از حیث ظاهر و احساس‌ها و اندیشه‌ها و تک‌گویی‌های درونی و غیره المثنای دقیق هم هستند. ولی مصداقِ اصطلاح 'آب' همان‌قدر در ۱۷۵۰ در زمین H_2O بوده است که در ۱۹۵۰؛ و مصداقِ اصطلاح 'آب' همان‌قدر در ۱۷۵۰ در همزادِ زمین XYZ بوده است که در ۱۹۵۰. اسکار_۱ و اسکار_۲ اصطلاح 'آب' را در ۱۷۵۰ به طرز متفاوتی می‌فهمیدند اگرچه در وضعیت

روانشناختی واحدی بودند، و اگرچه، با توجه به وضعیت علم در آن زمان، حدود پنجاه سال طول می‌کشیده تا جوامع علمی‌شان کشف کنند که آنان اصطلاح 'آب' را به طرز متفاوتی می‌فهمیدند. بدین ترتیب مصداق اصطلاح 'آب' (و، در واقع، "معنا"ی آن، در کاربرد پیشاتحلیلی شهودی آن اصطلاح) تابعی نیست از فقط وضعیت روانشناختی گوینده.^۱

اما شاید اعتراض بشود که چرا باید بپذیریم که اصطلاح 'آب' در ۱۷۵۰ و در ۱۹۵۰ همان مصداق را داشته است (در هر دوی زمین‌ها)؟ فرض کنید به یک لیوان آب اشاره می‌کنم و می‌گویم "این مایع را آب می‌خوانند". این "تعریف نمایان" ام برای آب پیش فرض تجربی ذیل را دارد: اینکه توده‌ای از مایع که دارم به آن اشاره می‌کنم رابطه‌ی یکی بودن خاصی را دارد (مثلاً x. همان مایعی است که y، یا x. همان است که y) با اغلب موادی که من و سایر گویندگان در جامعه‌ی زبانی من در موقعیت‌های دیگری آن را "آب" خوانده‌اند. اگر این پیش فرض کاذب باشد، مثلاً به این سبب که من - بی آنکه دانسته باشم - دارم به یک لیوان جین اشاره می‌کنم و نه یک لیوان آب، در این صورت قصد ندارم که تعریف نمایانم پذیرفته شود. بدین ترتیب، این تعریف نمایان چیزی را انتقال می‌دهد که می‌شود یک شرط لازم و کافی "نقض پذیر" خوانده شود: شرط لازم و کافی برای آب بودن داشتن رابطه‌ی همان است با ماده‌ی در لیوان؛ ولی این شرط شرط لازم و کافی است فقط اگر آن پیش فرض تجربی برآورده شود. اگر برآورده نشود، آنگاه یکی از رشته‌شرط‌های به اصطلاح "عقب‌نشینی" فعال می‌شود. نکته‌ی کلیدی این است که رابطه‌ی همان رابطه‌ای است نظری: اینکه چیزی همان مایع هست یا نیست که این مایع، می‌شود که مشخص کردنش زمان نامشخصی ببرد. بدین ترتیب، این امر واقع که گوینده‌ای انگلیسی‌زبان در ۱۷۵۰ می‌شد XYZ را "آب" خوانده باشد، حال آنکه او یا اخلافش XYZ را در ۱۸۰۰ یا ۱۸۵۰ آب نمی‌خواندند به این معنا نیست که در این بازه "معنا"ی "آب" برای گوینده‌ی متوسط تغییر کرده است. در ۱۷۵۰ یا در ۱۸۵۰ یا در ۱۹۵۰ می‌شد به مثلاً مایع در دریاچه‌ی میشیگان چونان مثالی از "آب" اشاره کرد. آنچه تغییر کرده است این بوده است که در ۱۷۵۰ به اشتباه گمان می‌کردیم که XYZ رابطه‌ی همان را با مایع در دریاچه‌ی میشیگان دارد، حال آنکه در ۱۸۰۰ یا ۱۸۵۰ می‌دانستیم که ندارد. حالا بیایید داستان علمی - تحلیلی مان را تغییر بدهیم. فرض خواهیم کرد که جز متخصصان کسی نمی‌تواند بین قوطی‌ها و ظروف مولیبدنی و قوطی‌ها و ظروف

۱. نگاه کنید به زیرنویس ۲ در ذیل و متن مربوط به آن.

آلومینیومی فرق بگذارد. (تا جایی که من می دانم، این می تواند صادق باشد، و، بطریق اولی، تا جایی که من به واسطه‌ی «دانستن معنا»ی واژه‌های آلومینیوم و مولیبدن می دانم می تواند صادق باشد). حالا فرض خواهیم کرد که مولیبدن در همزاد زمین همان قدر فراوان است که آلومینیوم در زمین، و آلومینیوم در همزاد زمین همان قدر کمیاب است که مولیبدن در زمین. به‌ویژه، فرض خواهیم کرد که در همزاد زمین، قوطی‌ها و ظرف‌های «آلومینیومی» از مولیبدن ساخته می‌شوند. سرانجام، فرض خواهیم کرد که واژه‌های «آلومینیوم» و «مولیبدن» در همزاد زمین جابه‌جا شده‌اند: «آلومینیوم» نام مولیبدن است، و «مولیبدن» نام آلومینیوم است. اگر سفینه‌ای فضایی از زمین رفته بود به همزاد زمین، بازدیدکنندگانی که از زمین رفته بودند احتمالاً ظن نمی‌بردند که قوطی‌ها و ظرف‌های «آلومینیومی» در همزاد زمین از آلومینیوم ساخته نشده‌اند، مخصوصاً وقتی که همزادزمینیان می‌گفتند که این‌طورند. اما تفاوت مهمی بین دو مورد هست. فلزشناس زمینی می‌توانست بسیار به‌آسانی بگوید که «آلومینیوم» مولیبدن بوده است، و فلزشناس همزادزمینی می‌توانست به همان آسانی بگوید که آلومینیوم «مولیبدن» بوده است. (علامت‌های دوتایی نقل قول در جمله‌ی قبلی کاربردهای همزادزمینی را نشان می‌دهند.) در حالی که در ۱۷۵۰ هیچ کسی در زمین یا همزاد زمین نمی‌توانست فرق بگذارد بین آب و «آب»، خلط آلومینیوم و «آلومینیوم» فقط متضمن بخشی از این جوامع زبانی است.

این مثال همان نکته‌ی مثال قبلی را مطرح می‌کند. اگر اسکار و اسکار به ترتیب گویندگان استاندارد باشند از انگلیسی زمینی و انگلیسی همزادزمینی و هیچ‌کدام‌شان در شیمی یا فلزشناسی فرهیخته نباشد، در این صورت شاید در وضعیت‌های روانشناختی‌شان اصلاً هیچ تفاوتی نباشد وقتی که واژه‌ی «آلومینیوم» را به کار می‌برند؛ مع‌هذا، باید بگوییم که «آلومینیوم» در گویش اسکار، مصداق آلومینیوم دارد و در گویش اسکار، مصداق مولیبدن. (نیز باید بگوییم که اسکار و اسکار چیزهای متفاوتی را از «آلومینیوم» مراد می‌کنند؛ باید بگوییم که «آلومینیوم» در زمین معنایی دارد متفاوت از معنایی که در همزاد زمین دارد، و غیره.) مجدداً می‌بینیم که وضعیت روانشناختی گوینده مصداق واژه را (یا «معنا»ی آن را، به طرز پیشاتحلیلی اگر حرف بزنیم) تعیین نمی‌کند.

قبل از اینکه بیشتر در مورد این مثال بحث کنم، بگذارید مثالی بیاورم که علمی-تخیلی نیست. فرض کنید شما مثل من باشید و نتوانید درخت نارون را از راش تشخیص بدهید. همچنان می‌گوییم که مصداق «نارون» در گویش من همان مصداق «نارون» در گویش هر کس دیگری است، که عبارت است از مجموعه‌ی

همه‌ی درختان نارون، و می‌گوییم که مجموعه‌ی همه‌ی درختانِ راشِ مصداقِ 'راش' در هر دوی گویش‌های ما است. بدین ترتیب 'نارون' در گویشِ من مصداقی دارد متفاوت از 'راش' در گویشِ شما (چنانکه باید هم این‌طور باشد). آیا واقعاً باورپذیر است که این تفاوتِ در مصداق را تفاوتی در مفاهیم مان ایجاد کرده باشد؟ مفهوم من از درختِ نارون دقیقاً همان مفهوم‌ام از درختِ راش است (با اعتراف‌اش از خجالت سرخ می‌شوم). اگر کسی قهرمانانه تلاش کند که بر این عقیده بماند که تفاوتی در وضعیتِ روانشناختی من تفاوتِ بینِ مصداقِ 'نارون' و مصداقِ 'راش' در گویشِ من را تبیین می‌کند، در این صورت همواره می‌توانیم با ساختنِ یک مثالِ "همزادزمینی" ردّش کنیم — فقط فرض کنید که واژه‌های 'نارون' و 'راش' در همزادِ زمین جابه‌جاشده باشند (به همان نحوی که 'آلومینیوم' و 'مولیبدن' در مثالِ قبلی بودند). به‌علاوه، فرض کنید من *Doppelgänger* ای در همزادِ زمین دارم که مولکول به مولکول با من "اینهمان" است. اگر دوگان‌گرا هستید، در این صورت همچنین فرض کنید که *Doppelgänger* ام همان اندیشه‌های به‌لفظ‌درآمده‌ای را می‌اندیشد که من می‌اندیشم، همان داده‌های حسّی را دارد، همان تمایلات را دارد، و غیره. مهم‌ است گمان‌بردن اینکه وضعیتِ روانشناختی او دژه‌ای متفاوت است با من: ولی او راش را "مراد می‌کند" وقتی می‌گوید "نارون"، و من نارون را "مراد می‌کنم" وقتی می‌گویم "نارون". کیک را هر طور بپزید که می‌خواهید، "معانی" واقعاً در سر نیستند!

فرضیه‌ی جامعه‌زبانشناختی

دو مثالِ اخیر وابسته‌اند به یک امر واقع دربارهِی زبان که، در کمالِ تعجب، به‌نظر می‌رسد هرگز به آن اشاره نشده است: اینکه یک تقسیم‌کارِ زبانی هست. به‌زحمت می‌توانستیم واژه‌هایی از قبیلِ 'نارون' و 'آلومینیوم' را به‌کار ببریم اگر که هیچ‌کس روشی برای بازشناسیِ درختانِ نارون و فلزِ آلومینیوم در اختیار نداشت؛ اما این‌طور نیست که هر کسی که این تمایز برایش مهم باشد باید بتواند این تمایز را انجام بدهد. بیایید مثال را تغییر بدهیم؛ طلالا در نظر بگیرید. طلالا به دلایلِ زیادی مهم است: فلزی است قیمتی؛ ارزشِ نمادین دارد (برای اغلبِ مردم مهم است که حلقه‌ی "طلا"ی ازدواج‌شان که به دست می‌کنند واقعاً متشکل از طلا باشد و نه اینکه فقط شبیه طلا باشد)؛ و غیره. اجتماع‌مان را چونان یک "کارخانه" در نظر بگیرید: در این "کارخانه" برخی مردمان این "شغل" را دارند که حلقه‌ی طلا به دست کنند؛ مردمانِ دیگری این "شغل" را دارند که حلقه‌های طلای ازدواج بفرروشند؛ برخی دیگر از مردمان نیز این

شغل را دارند که تشخیص بدهند که آیا چیزی واقعاً طلا هست یا نه. اصلاً ضروری یا کارآمد نیست که هر کسی که حلقه‌ی طلا به دست می‌کند (یا دکمه‌سردست طلا دارد، و غیره) یا درباره‌ی "استاندارد طلا" بحث می‌کند، و غیره، درگیر خرید و فروش طلا باشد. در جامعه‌ای هم که این شکل دغل‌کاری (فروختن طلای تقلبی) نادر باشد، ضروری یا کارآمد نیست که هر کسی که طلا می‌خرد و می‌فروشد قادر باشد تشخیص بدهد که آیا چیزی واقعاً طلا هست یا نه. و قطعاً ضروری یا کارآمد نیست که هر کسی که هر از چندی طلا می‌خرد یا به دست می‌کند قادر باشد با هیچ میزانی از اعتمادپذیری تشخیص بدهد که چیزی واقعاً طلا هست یا نه.

امور واقع پیش‌گفته صرفاً مثال‌های دم‌دستی‌ای هستند از تقسیم‌کار (به مفهومی موسّع). اما اینها یک تقسیم‌کار زبانی را شکل می‌دهند: هر کسی که به هر دلیلی طلا برایش مهم باشد، لازم است واژه‌ی 'طلا' را فراگیرد؛ اما لازم نیست شیوه‌ی بازشناسی این را فراگیرد که آیا چیزی طلا هست یا نه. می‌تواند اتکا کند به زیررده‌ای خاص از گویندگان. خاصیت‌هایی که عموماً این‌طور انگاشته می‌شوند که در پیوند با نامی عام حضور دارند - شرایط لازم و کافی برای عضویت در مصداق، روش‌هایی برای بازشناسی اینکه آیا چیزی در مصداق هست، و غیره - همگی حضور دارند در اجتماع زبانی لحاظ‌شده چونان یک توده‌ی جمعی؛ اما این توده‌ی جمعی "کار" دانستن و به‌خدمت‌گرفتن این بخش‌های متنوع "معنا"ی 'طلا' را تقسیم می‌کند.

این تقسیم‌کار زبانی البته متکی است بر تقسیم‌کار غیرزبانی، و آن را پیش‌فرض می‌گیرد. اگر یگانه‌مردمانی که می‌دانند چگونه تشخیص بدهند که فلزی واقعاً طلا هست یا نه آنانی باشند که دلیلی دارند که واژه‌ی 'طلا' را در واژگان‌شان داشته باشند، آنگاه واژه‌ی 'طلا'، در نسبت با آن زیررده‌ی گویندگان، مثل واژه‌ی 'آب' در ۱۷۵۰ خواهد بود و سایر گویندگان اصلاً آن را فراموش خواهند گرفت. و بعضی واژه‌ها هیچ تقسیم‌کار زبانی‌ای به‌نمایش نمی‌گذارند: برای مثال، 'صندلی'. اما با افزایش تقسیم‌کار در جامعه و برآمدن علم، واژه‌های بیشتر و بیشتری شروع می‌کنند به به‌نمایش‌گذاشتن این گونه از تقسیم‌کار. برای مثال، 'آب' این امر را پیش از برآمدن شیمی به‌نمایش نگذاشته بود. امروزه به‌وضوح برای هر گوینده‌ای ضروری است که آب را (به طرز اعتمادپذیر در شرایط نرمال) بازشناسد، و احتمالاً اغلب گویندگان بزرگسال حتی شرط لازم و کافی "آب H₂O است" را می‌دانند، اما فقط اندکی از گویندگان بزرگسال می‌توانند فرق بگذارند بین آب و مایع‌های دیگری که به لحاظ ظاهری با آب شباهت دارند. در صورت تردید، سایر گویندگان اتکا خواهند کرد به داوری این گویندگان "متخصص". بدین ترتیب روش بازشناسی‌ای که در اختیار این

گویندگانِ "متخصص" است، به واسطه‌ی آنان در اختیارِ بدنه‌ی جمعیِ زبانی نیز هست، حتی با اینکه در اختیارِ هر فردِ عضوِ این بدنه نیست، و به این نحو گزیده‌ترین امرواقع درباره‌ی آب می‌تواند بخشی شود از معنای اجتماعیِ واژه اگرچه بر تقریباً همه‌ی گویندگانی که واژه را فراگرفته‌اند نامعلوم است.

این طور به‌نظرم می‌رسد که این پدیده‌ی تقسیمِ کارِ زبانی پدیده‌ای است که تحقیق در آن برای زبان‌جامعه‌شناسان بسیار مهم خواهد بود. در این مورد مایل‌ام این فرضیه را پیش بنهم:

فرضیه‌ی عمومیّتِ تقسیمِ کارِ زبانی: هر جامعه‌ی زبانی آن نوعی از تقسیمِ کارِ زبانی که هم‌اکنون توصیف شد را تمثّل می‌بخشد؛ یعنی دست‌کم بعضی اصطلاحات در اختیار دارد که "ضوابط" متناظرشان فقط بر زیرمجموعه‌ای از گویندگانی معلوم است که آن اصطلاحات را فرامی‌گیرند، و کاربردشان نزد سایرِ گویندگان بستگی دارد به همکاریِ ساختارمندی بین آنان و گویندگان در زیرمجموعه‌های مربوط.

آسان است دیدن اینکه چگونه این پدیده بعضی از مثال‌هایی را توضیح می‌دهد که در بالا برای برقرارنبودن آن فرض‌ها (۱ و ۲) به‌دست داده شد. وقتی اصطلاحی موضوع تقسیمِ کارِ زبانی باشد، گوینده‌ای "متوسط" که فرامی‌گیردش همه‌ی چیزهایی را فرامی‌گیرد که مصداق‌اش را تثبیت می‌کنند. به‌ویژه، وضعیتِ روانشناختیِ فردی او قطعاً مصداقِ اصطلاح را تثبیت نمی‌کند؛ فقط وضعیتِ جامعه‌زبانشناختیِ بدنه‌ی زبانی‌ای که گوینده به آن تعلق دارد است که مصداق را تثبیت می‌کند.

این بحث را می‌توانیم با خاطرنشان کردنِ این امر خلاصه کنیم که دو قسم ابزار در جهان هست: ابزارهایی هستند مثل چکش یا پیچ‌گوشی که هر شخصی می‌تواند به‌کارشان ببرد؛ و ابزارهایی هستند مثل کشتی بخار که به‌کاربردن‌شان محتاج فعالیتِ همکارانه‌ی تعدادی از اشخاص است. به واژه‌ها زیاده‌ازحد بر پایه‌ی مدلِ قسم اول ابزارها اندیشیده شده است.

اشاره‌ای بودن و صلیبیت

اولین مثال‌های علمی - تخیلی مان - 'آب' در زمین و در همزاد زمین در ۱۷۵۰ - متضمن تقسیمِ کارِ زبانی نیست، یا دست‌کم به همان نحوی متضمن آن نیست که مثال‌های 'آلومینیوم' و 'نارون' هستند. در ۱۷۵۰ هیچ "متخصص" آب در زمین